

# میترا درویشیان: برگ



بهار با ناز و کرشمه خود را به بام زمستان رسانده و گهگاه برای اینکه او را

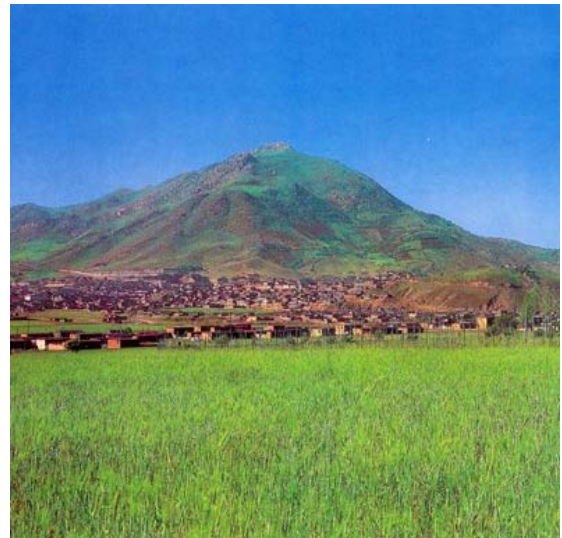


متوجه رفتن خود کند، پا بر زمین می‌کوبید. با هر کوبیدن پا، بخشی از چهره دشت تکانی می‌خورد و آرام آرام بالا می‌آمد، به مرور تغییر رنگ می‌داد. سبزی کمرنگ که بعد پُررنگ و پُررنگ‌تر می‌شد. بوی نان تازه بیشتر به مشام می‌رسید و شادی ما دو چندان، که برای لقمه گرفتن، گیاهان کوهی از راه می‌رسیدند: ریواس، سنگ، پاغازه، کنگر و... چه با لذت در دهان مزه‌مزه‌شان می‌کردیم و با ولع قورت می‌دادیم. به یاد دست‌پخت‌های مادران مان می‌افتادیم و این، سخت دلگیرکننده بود.

انسان‌هایی بودیم آزادی‌خواه و آرمان‌گرا که در عشق یاری به هم‌نوع، ترک یار و دیار کرده و همچون بز و آهو، ماوا در دل کوه جسته و برای دفاع از آرمان‌های انسانی‌مان، سینه را آماج تیر دشمن نموده و جز این، هر آرزوی دیگر را در شهر و دیار خود مدفون ساخته بودیم.

با هر گام بهار، در دل ما که هنوز نهال هم نبودیم، حسی غریب موج می‌زد؛ قلب‌هامان به شدت می‌تپید و از هر صدایی لذت می‌بردیم: آواز قناری، صدای عاشق بلبل، زمزمه آب رودخانه با ماهیهای کوچک ... دامنه کوه آربابا سرشار بود از تاک‌های کوچک انگور، برگ‌های تازه‌درآورده و شاخه‌های جوان که

همچون دوستان قدیمی، دست بر دوش یکدیگر انداخته بودند. دل‌مان برای برگ‌های تازه و ترش لک می‌زد. راه افتادیم و برای چیدن برگ‌ها در لابلای بوته‌ها پنهان شدیم. هر یک از ما مقداری برگ در جیب‌های خود جا داد تا با دیگران قسمت کند. هنگام بازگشت به یاد مادرم افتادم که با چه شوقی برگ‌ها را می‌چید و دلمه را با چه لذتی درست



می‌کرد. نفس در سینه‌ام گره خورد و نمی‌دانم چرا برای یک لحظه دلم می‌خواست سرم را روی پاهای نرمش بگذارم تا با دستان مهربانش، موهایم را نوازش کند. احساس کردم قطره‌ای بر کویر صورتم لغزید، دیگر فراموشم شده بود که گریه هم می‌توان کرد. به سرعت قطره‌ها را از روی صورتم پاک کردم تا دیگران آن را نبینند، اما گویی سد شکسته و چیزی جلودار سیل اشکم نبود. کوشیدم از دیگران فاصله بگیرم. سرم را پایین انداختم و در خود فرو رفتم تا این درد را در درون خود پنهان سازم. آفتاب گرم، دست نوازش بر تنم می‌کشید و من، خسته و لخت، دلم می‌خواست بخوابم. یکی از دوستان کنارم آمد و پرسید: خسته‌ای؟

گفتم: نه فقط خوابم می‌آید! گمانم زیاد دوغ خوردم!

گفت: شاید مریض شدی؟

گفتم: آره مریضی بهار گرفتم! تنبلی، لم دادن، خوابیدن.

نگاهی پرسش‌گرانه به من انداخت که: «یعنی چی؟»  
با ناله گفتم: «هیچی ... فقط دلم گرفته.»  
گوشه خلوتی یافتم و هنوز سرم به بالش نرسیده خوابم برد!



نمی‌دانم چه مدت خوابیده بودم که احساس کردم دارم خواب می‌بینم، کسی به نام صدایم می‌زد؛ گوش‌هایم می‌شنید اما چشم‌هایم شهامت باز شدن نداشتند. باز هم نامم را شنیدم، با همان آوایی که فقط یکنفر صدایم می‌کرد، و کسی جز او نمی‌توانست آن‌گونه با دنیایی پُر از عشق صدایم کند؛ دنیایی پُر از ... آری مادرم بالای سرم ایستاده بود و من با نگاه ناباور، چشم در چشمان غرقه در اشکش دوخته بودم! سرم را بر سینه‌اش نهادم و دیگر از هیچ‌کس خجالت نمی‌کشیدم. بغضم ترکیب و سیل اشک، غرور بی‌جایم را با خود برد.



از او پرسیدم: «تو چطور منو پیدا کردی؟ از کجا؟»  
همانطور که موهایم را نوازش می‌کرد با صدایی  
خسته و گرفته گفت: «بو کشیدم، کوه به کوه، دره به دره تا پیدات کردم.»

دیشب صدایش را شنیدم. یکبار، دوبار، باز گوش‌هایم می‌شنید و تمامی بدنم سست و بی‌حال شده بود. سعی می‌کردم چشمانم را باز کنم اما ترس، دست بر روی پلک‌هایم گذاشته بود! باز صدایش را شنیدم. لبخند تلخی بر روی لبانم نشست.



دستم به طرف چراغ‌خواب رفت و آن را روشن کردم و سریع روی جایم نشستم. بغض خود را فرو دادم و گفتم: «بله، بله، مامان! مامان!» و بعد اشک، این دوست همیشگی، این آرام‌بخش وجودم، دست گرمش را بر صورتم کشید! من بودم و سکوت و تاریکی اتاق و عکس مامان در قاب.

